

چرا مای نویسم

فرانتس بیل

ترجمہ کامران جمالی

وقتی بدانم چه می‌خواهم بگویم،
می‌گویم. در این صورت مجبور نیستم
بنویسم
هاینر مولر

در نوشتن، آن چه من خود را
وقف آن کرده‌ام. در پی آنم
که از این جهان در امان باشم،
از تمامی این روزمرگی، در
جستجوی نظامی توصیف
پذیرم، واقعیتهای شماره گذاری
شده که به دویست - سیصد
صفحه محدود می‌شود،
جهانی شکل‌پذیر و ادبی که
رها از هرگونه سر درگمی
مربوط زندگی و هرگونه
نامنی است، واقعیتهای که در
آن - یا اندکی اغراق - نظم
حکیم فرماست، مدرک گونه
است، و این البته به این معنا
نیست که این جهان مکتوب
کمتر مخاطره‌آمیز و کمتر
درگیرکننده است، در
سفیدی میان سطرها مصیبت
ناکافی بودن و وقف کردن
حس می‌شود، فاجعه بی‌ثمر

بودن. همان نخستین جمله، نخستین کلام سرآغاز بی‌نظمی، شروع آشفتگی و ابتدای
بیهوده‌نویسی است.

با این وجود من همواره در آرزوی یافتن نوعی ارتباط هستم که هر تجربه مرا از جهان



با آن چه می‌نویسم در هماهنگی قرار دهد، تصاویر، جمله‌ها و ایده‌ها را از پالایه بگذرانند تا بتوانند آرایه‌هایی دل‌پذیر بر جامه متون باشند، متن‌هایی که گویی پوسته دومی است که می‌توانم بر پوست بدن خود ببندم و به زیر آن بخزم، مانند خزیدن در زیر پونچو، متن‌هایی که به مثابه قطعات مصنوعی اعضای بدنم هستند، مانند نیزه یا انگشت‌هایی که مانند لبه‌های قیچی هستند [برای دفاع از خود] یا همچنین مانند یک حس ششم. تین - متن‌هایی که از درون من رشد کرده‌اند و من [نیز به نوبه خود] می‌توانم به درون آنها بخزم. واقعیت به این ترتیب تماماً تبدیل به متن می‌شود، تبدیل به ادبیات، هدیه تبلیغاتی یک بانک روی کیف مدرسه پسر، ورق‌های بازی‌های کودکانه‌اش، به همین ترتیب مادر بزرگ در بستر مرگ، رادیو صدای بایرن که همین الان تلفن می‌کند و می‌پرسد: آرمان شهر اروپا کدام است، «وُتسن».

این دهن دره به دیگران سرایت می‌کند، از بی‌راهه‌ها تمام شهر را در می‌نوردد و بسته به آن که کجا فرود بیاید یا زیان به بار می‌آورد یا سر زندگی یا چیزی دیگر. از کوچک‌ترین سوء تعبیر بزرگ‌ترین مصیبت‌ها به بار می‌آید و این است آن زنجیره وقایع مسخره‌ای که من را مجذوب خود می‌کند. زبان فردی می‌سوزد، زبان سوخته از پشت شیشه‌های مات مغازه‌ای به تماشای کالاهای پشت ویتترین می‌پردازد، فروشنده‌ای در داخل مغازه زبان از دهان درآمده او را می‌بیند، فراموش می‌کند که شیشه‌ها مات است و او اصلاً دیده نمی‌شود، به او برمی‌خورد، از مغازه شتابان بیرون می‌آید، و به فرد زبان سوخته سیلی می‌زند، زبان سوخته که طبیعتاً نمی‌داند جریان چیست از ترس اقرار می‌کند که از فردی دزدی کرده است، زن رهگذری این اقرار را می‌شنود و براساس آن تصمیم می‌گیرد که... و غیره و غیره.

و تمامی این موارد تبدیل به واژه می‌شوند و به نوعی از واقعیت تبدیل می‌شوند که در آن آسمان با ریسمان ارتباط می‌یابد، شبیه به حرکت شعبده‌بازی که جایی منگوله‌ای را می‌کشد و جایی دیگر کاملاً نامنتظر حرکت‌هایی حادث می‌شود. جهان من درگیر شدگی‌ای یگانه و موزون است. نوع نادری از «نظریه کائوس» [= خائوس = نظریه غیرقابل پیش‌بینی بودن پدیده‌ها] که منطبق با جهان‌نگری من است: جایی کسی شروع می‌کند به دهن دره کردن،

برای من هر مطلبی دارای طنین و ضرب آهنگ خاص خود است که در پس پشت متن‌های من قرار دارد. منظور نظامی متریک نیست، بلکه منظور بیشتر نوایی درونی است که احتمالاً ملهم از سازهای بادی در موسیقی محلی (Blasmusik) دعای تهلیل دار «روزن کرانتس» و موسیقی هزل آمیز (G.stanzln) است. احتمالاً نویسنده نیز در طول زمان شکل می‌پذیرد، الگوهای داستانی‌ای وجود دارند که نویسنده به آنها عمل می‌کند، نمونه‌هایی

که آنها را می‌شکنند یا نادیده‌شان می‌گیرد اما در هر حال از دست‌شان خلاصی ندارد. آن چه مرا به سوی نویسنده‌گی سوق داد قصه، کارتون‌های مصور و فیلم‌های لورل - هاردی بود. به ویژه با این آخری‌ها که غالباً آغازی کاملاً عادی دارند اما مدام به نوعی فاجعه ختم می‌شوند، خود را هم ریشه حس می‌کنم.

لورل و هادری سقوط را جشن می‌گیرند، موقعیت‌ها را جدی نمی‌گیرند، میل به اختتام حوادث به یک فاجعه در این داستان‌ها موج می‌زند، همه چیز در خدمت تحقق بخشیدن به یک سقوط است، همه چیز درب و داغان می‌شود. آیا هنگام نوشتن نیز همواره تمامی توهمات و آرزوها نقش بر آب نمی‌شوند؟ نباید عیناً همین باشد؟

دیگران را نمی‌دانم اما آن چه من می‌نویسم در نظر خودم کوششی است در جهت احداث یک کلیسای جامع، تقلایی سترگ و جا به جا ناشیانه که در برابر کائنات قد علم می‌کند، که می‌خواهد در برابر معجزه طبیعت چیزی بسنده قرار دهد، یک کلیسای جامع تخیلی - زبانی و خود بزرگ بینانه، یا ماشین جهانی «گرل من» (Geslmann) اما واژه‌مند، نوعی ادبیاتیزه کردن لوده‌گرانه جهان که خُل خُل می‌کند، به سخره می‌گیرد، از هم می‌گسلد و متلاشی می‌شود.

البته گاهی هنگام نوشتن این احساس را دارم که کار دارد پیش می‌رود، ابتکار عمل

دست من است، طرف خود را در اختیار من قرار داده است، بندر لیفه سست است و پس از آن اوج لذت از پی اوج لذت، سپس دوباره همه چیز فرو می‌ریزد، رخوت پس از اوج لذت، همه چیز مقهور جبرهای بیرونی و درونی می‌شود، آمیزه‌ای از این‌ها وزن [=Entenhausen]= شهر محل سکونت اردک معروف والت دیسنی] و جهان قصه. در فیلم‌ها و کارتون‌های مصور دونالد داک [= اردک والت دیسنی] اشیاء حقه‌بازی می‌کنند: جهان برون، اما آن چه در قصه‌ها مطرح است دغدغه‌های روحی‌ات: جهان درون - و این هر دو استخوان‌بندی داستان‌های مرا تشکیل می‌دهند.

میان آن چه واقعاً می‌خواهیم و آن چه می‌خواهیم چون می‌توانیم تفکیک قایل شدن مشکل است. طبیعتاً سبک‌ها یا گرایش‌های هنری‌ای هستند که ما خود را به آنها نزدیک حس می‌کنیم، گرایش‌های ذهنی‌ای که یا ما را به مانیرسیم سوق می‌دهد یا برعکس به سوی صراحت، به سوی بُش [=Boseh نقاش هلندی] یا ماله ویچ [Malewitsch=نقاش روس].

متن‌های من آشکارا سمت و سوی مانیرستی دارد، اما نه به این معنی که دستی به سر و گوش طرف دیگر نکشد. به منظور خود شیرینی نیست که به اشتیاقم به صراحت اعتراف می‌کنم، به نظم و ترتیب و به نظام‌مندی. اما تمام این عناصر هنگام نوشتن به سوی هزل و گروتسک سوق



می‌یابد: انسان - فیلی که برحسب اتفاق در لیسبون مشاهده کردم، کارگران خارجی آلبانیایی که در یک نمایشگاه آثار هنری با شکفتی به سنگ مکعب شکل بزرگی چشم دوخته بودند. چرا؟ چون: بها: ده هزار یورو. این موقعیت‌های غیر عادی تکانه‌های من برای نوشتن داستان است: سارق بانکی صورتکی با طرح چهره یک انسان - فیلی - طرحی که واقعی روبرو می‌شود و آلبانیایی‌ها به صادرات سنگ‌های بزرگ مکعب شکل برای سنگ - فرش کردن خیابان‌ها می‌پردازند، سنگ‌هایی که هر کدامشان به نظر آنها در غرب طلائی به قیمت ده هزار یورو به فروش می‌رسد و می‌توانند با ثروت به دست آمده از این تجارت نیمی از آلبانی را بخرند. بدیهی است که سرخورده می‌شوند، تا خرخره در قرض فرو می‌روند، به خاک سیاه می‌نشینند و هنگامی که در آستانه خودکشی قرار دارند به عنوان سرمایه‌گذاران استثنایی مدال و مقام می‌گیرند، آخر اقتصاد آلبانی به دلیل تولید این سنگ‌ها شکوفا می‌شود و غیره و غیره. و اگر این ریسمان‌های داستانی را باز هم بتابانیم، دست آخر رشته داستانی کارآیندی به دست می‌آوریم که هر رشته رنگارنگ دیگری را می‌توان به آن بافت. چرا که رشته به دست آمده هنوز کافی نیست.

* آن چه مرا به سوی نویسندگی سوق داد قصه، کارتون‌های مصور و فیلم‌های نئورل - هاردی بود...

* شاید اساسی‌ترین شرط نوشتن هم همین باشد که نویسنده بر مصالح خود هیچ گاه اشراف کامل نداشته باشد، نویسنده همواره مانند قسنگی تمام عیار، مانند Watson...

* متن موفق قرار است متنی باشد که نویسنده پس از اتمام کار و خواننده پس از خوانش آن، همان گونه نیندیشد که پیش از آن می‌اندیشید، حداقل من امیدوارم چنین باشد...

می‌اندیشید، حداقل من امیدوارم چنین باشد. وگرنه هنر - و من نوشته‌های خود را از این مقوله می‌دانم - چه مفهومی می‌تواند داشته باشد اگر هیچ چیز - و مهم‌تر از همه واقعیت - را به چالش نطلبیده باشد؟ من

متن موفق قرار است متنی باشد که نویسنده پس از اتمام کار و خواننده پس از خوانش آن، همان گونه نیندیشد که پیش از آن

فقط بر چگونگی آغاز این صعود آگاهی دارم - دقیق تر هم نمی‌خواهم بدانم، آخر هر محاسبه روش‌مند همواره پیش‌بینی رویدادها، بی‌حال و بی‌تاثیری را در پی خواهد داشت. آن چه با اهمیت است ملاطفت‌گفتار، انگیزه درونی و پایانی درخشان است. می‌خواهم توضیح بدهم که مقصودم چیست. برای مثال فرایندی ساده مانند جاروبرقی کشیدن در توصیف واقع‌نگرانه‌اش چیز چشمگیری در خود ندارد. اما اگر جاروبرقی کشیدن به عنوان عملی در جهت برقراری ارتباط، عملی پزشکی، هنری یا عملی از نوع دیگر توصیف شود، چیزی خارق‌العاده و جذاب پدید می‌آید، چیزی که نوع بدش نمایش نامه‌های کاباره‌ای است، نوع خویش، اما، گسترده‌های معنایی نوین و ارتباط‌های مفهومی جدیدی را عرضه می‌کند که هم در محتوا و هم از منظر استیختکی پیام‌هایی در بر دارند. این روش علی‌الاصول روشی ساده است که من آن را، البته در آثارم تا هر قلمرو قابل تصور بسط داده‌ام. به این ترتیب در رمان «اسکالاسانتا» هر شخصیت بدون ابهام مانند یک تصویر عرضه می‌شود.

نمی‌دانم (میان این موارد که خواهم گفت) ارتباط مستقیم وجود دارد یا نه، در هر حال من می‌توانم تجربه هنری نوشتن ارتجالی را به خاطر آورم که هم زمان با مصرف مخدرهای گوناگون یا تماشای کارت پستال‌هایی چند عکسه بوده است. کارت پستال‌هایی که کاملاً اتفاقی در پرتغال کشف‌شان کردم. این کارت پستال‌ها

حاصل از نچرخیدن فیلم در دوربین‌های فرسوده هنگام زدن تکمه مربوطه است. من این تصاویر در هم بر هم می‌خواهم در متن‌هایم پیاده کنم.

به کرات درباره من گفته‌اند که با کلمات بازی می‌کند و حشر و نشری عاشقانه با زبان دارد و این بسیار کمتر از آن چه می‌گویند مورد نظر من است. اینجا لحاظ کردن اشتباه‌ها مطرح است.

زمانی که فردی در تلویزیون تپق می‌زند و به جای آن که بگوید: «این ماجرا به من الهام داد» بگوید: «این ماجرا به من ابهام داد»، این تپق همان قدر جالب است که دختری ترک در مغازه نان فروشی به عاشق بد پيله‌اش می‌گوید: «مَر تِچه! گوه می‌خوری می‌جی خوشجلی، آبجیت خوشجله». اینها خطاهایی هستند که شعر می‌تواند از آنها بهره‌مند شود، اشتباهاتی اتفاقی و غیرعمدی، خطاهایی که هنگام کشتی گرفتن با زبان پیش می‌آید. مثلاً «وُتسن»، «وُتسن» عنوان یکی از مقالات من در اصل خطایی شنیداری است و مقصود

Watson دستیار «شرلوک هولمز» است که همواره وجودی حاضر و غایب است، به علامت تایید سر تکان می‌دهد اما از چیزی سر در نمی‌آورد. شاید اساسی‌ترین شرط نوشتن هم همین باشد که نویسنده بر مصالح خود هیچ گاه اشراف کامل نداشته باشد، نویسنده همواره مانند مَسْنِگی تمام عیار، مانند Watson، وجود حاضر و غایب

با زبان که و علیه آن و خود، مانند Watson سر در نمی‌آورد، شگفت‌زده می‌شود و وقتی غول - آهنی از زمین بلند می‌شود: هوایما.

هوایماها کلیساهای جامع پرندهند، کلیساهای عصر جدید، پرواز و فرود، دعا کردن در سکوت، با این که من از پرواز تا اندازه‌ای می‌ترسم فرودگاه‌ها به عنوان ناف جهان مرا مسحور خود کرده‌اند. یک بار موفق شدم گفتگوی دو مهمان‌دار را بشنوم. یکی‌شان به پرسش «امروز چه کنیم» دیگری این گونه پاسخ داد: «مثل همیشه: تو خوش آمد می‌گویی و من لبخند می‌زنم.»

همچنین این امر مرا آزار می‌دهد که مهمان‌داری که همان مسافت را طی کرده است که مسافر، از همان مبدايي حرکت کرده است که مسافر. چگونه می‌تواند به محض فرود در برلین، پاریس، نیویورک یا جایی دیگر به مسافر از صمیم قلب خوش آمد بگوید.

حداقل برای آن ادارکی که من از زبان دارم خوش آمد مسافری به همسفرش ناراحت‌کننده است. بدیهی است که این عُرف است و هیچ ادبیاتی هم از نوع توافقی‌ها بی‌نیاز نیست، فقط این می‌ماند که نویسنده مجبور نیست تمام این قراردادها را بپذیرد و می‌تواند توافقی‌های نوینی را ارایه دهد.

باشد که به مصالح خود چشم می‌دوزد که ببیند چگونه عمل می‌کنند. تا جایی که به اشتباهات زبانی در آثار من مربوط می‌شود باید بگویم که من از این اقبال برخوردارم که از پدري ملهم می‌شوم که به بیماری خوانش پریشی [لگاستی] مبتلاست و از همسری که زبان مادری‌اش آلمانی نیست. از این گذشته خود من هم خطی تقریباً خردچنگ قورباغه دارم و هرگاه می‌خواهم از طرح‌های دست‌نویسم کشف رمز کنم به محصولات شاعرانه‌ای دست می‌یابم.

در خاتمه آخرین موردی که برای خبرنگاران مهم می‌نماید؛ آیا من برای جهانی که در آن می‌نویسم پیامی هم دارم که موجد - مثلاً - تغییری گردد؟ البته که دارم، برای جهان‌ام، جهانی که مرا احاطه کرده است. من آرمان شهرها را به چالش می‌طلبم: عدالت را، مساوات، آزادی و رواداری را یا - همان گونه که به رادیو صدای بایرن گفتم - اروپای فرهنگی و فلسفی را، به همین ترتیب درباره آفریقا صحبت می‌کنم، آمریکای جنوبی، خاورمیانه ... نه! درباره همه جهان و به تبع آن اروپا، جایی که هر چند همه چیز عادلانه تقسیم نشده است، اما حداقل تأمین وجود دارد. اما در غایت به این دلیل می‌نویسم که کار دیگری از دستم بر نمی‌آید، یا آن‌گونه که هاینز مولر گفته است، یک نویسنده موجودیت خود را مدیون این واقعیت است که جهان به گونه‌ای است که هست. و این یعنی نویسنده همواره بر ضد آن می‌نویسد،